

سکین

۵۴۲

چون کل و سر و سپر غم رسته از پستان ملک
جدا مردم خصالی کزو وجودت اشقا
از نم کلک تو هم دین بنده هم دوتا
در قوام ملک ملت هست احکام
در نظام دین دولت باشد انعام
حکم شاهشاهرا بایت تو در صدر
داست را با کف دولت تو الفحیا
بادل و رای تو بس از است شعرا
جز ترا شایستگی نبود بر اینصفت
خاهات پیکان پستم بر تن و بینم
خضم ملک از بیت کلک تو مرد شاه
هم تقاضا از تو اسلاف مقدر است
ارزوی قلب خویش از پی دیدار تو
تا بهم کردد الیف و فتح تو سازد در
در ماه سعی توده تن ز جان بازان شاه
ز جنتها گزینش فقر آید بسکین و مبدم
نور کو کب تا فروغ اجرام کستی را

خرجی یارب کل و سر و سپر غم را بود
تا بنجامت دودمان الی آدم را بود
این خصایص چشمه حیوان و زمینم
آنچه با اوراق بستان لطف ششم
آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را
اتصالی خوش چو سوزندان لوم
با جمال خوبرویان زلف پر خم را
با دل عاشق لب لعل مسم را
مسند شوی مسلم شخص اعلم را بود
تا چه بار و بین تان پیکان پستم
کفر کی دین را همال وزیر کی بم را بود
هم توجه بر تو ارواح مکرّم را بود
جان میران و شهان با نقتدم
دولت ترکیب از آن و حرف معجم را
کافی اندر رزم صد فوج منظم را
از کف جودت همی آما ده مرهم را
چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ناصرا قبال جاه
ره نورد عرش اعظم صدر اعظم را بود

سکین

ای زلف تو بر لاله سوری زده خرگاه وز مسک سیه سلسله‌ها ریخته بر ماه
از مسک تو ماه تو بس دل که شد آرزو پنهان شده در زلف آن عارض و نوا

چون چهره خورشید کرد پشه
سلطان سلاطین جهان شاه جهاندا

یا قوت دل افروز تو پیرایه صدف کج ما روت فنون ساز تو سرمایه صدف کج
پر نوشتن بان تو کمر زامی و کمر کج به پیش رخت چون پشیمان شمع شطرنج

رخسار و لب زلف و خط و حال تو سرخ
شمع و معی شام و شب و مسک هم پای

رویت بسریری بگل آراستند مویت بعسیری ز گل خاسته ماند
قدت بیکی کلبن پر آستند ماند لعلت بیکی کج پر از خواستند ماند
ابروی کجت بر دوه کاستند

زیر دوه کاسته خورشید پدید

رویت بصفاباده و لعل بوا زان باده ام از کور و فردوس
حالت چو یکی ز کنی و در دست چرا باغی است جمال تو آراستند

در باغ تو بر شاخ و وطن سها خرا

یک بر کن کل سوری بگرفت تمهقا

نزدیک لب زلف در حبه سکه یک تنک سکر بسته بر دوش در سکه
یک مریم عیسی را جنت و دوزخی از نیل مره ترکان آری سکه

مسکین

۵۴۴

پرنوشن نانت چو کی نقطه تبکلی
خط تو بر آن نقطه هسی اریزه آ

لعلی است لبان تو و آن طره جادو سنجید بنعلت راد و کفه ترازو
یا بر اثر زرم پوسیده دویند در چشم من از زرم و هندوی تو صید

سند و حکان دارد از خال بر آرزو

چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمود

سند و حکان ندی در کف همه مصحف مصحف بود انا دوره سند و راد کف

یا هند و کان کشته با سلام شرف یا جادو کانزاکف موسی زده بر مصحف

یا نقطه مشکین که بگلبرگ مرف

یا آیه که بر مصحف جبارت کرا

چشمان سیه محمود و آهومی سنا و آن آیه کان چنبر شران شکار

رخسار دل افروز چو گلهای بهار از بوسه عشاق بسی وام که داد

وام است تو بوسه و باید سنا

آن وام من بیشترک داری بگذا

ای سرو سرافراز من ای ماه نوین بر ماه تو سینبر و بر سرو تو نوین

در هر شکن زلفت صد حلقه مشکین در حلقه مشکینت مضمون دل مسکین

وز دیده مشکینت صد خوشه رو

ارحمت خورشید تو بر شام

ای غالیه کون زلف تو غالیه سنا کوچک دهنست غالیه دانی منتقط

یا قوت لبان تو ز سگت مخطط

زگر و درخت خط غبارست مخطط
چون برق از سگت خواجسته مستط
بد روزها صد در جهان مقصد اجرا

از دانش و اعقل کی شخص مثل
مجموعه پستی امصد و قد اول
برایت جایش بعد اقبال مود
برخوان کفش وز می مخلوق مجول

فقر از نعم او بغنا گشته مندل
چو را قلم او تقفا گشته بکوشا

از جود و بزرگی و سیر طینت پاش
از عقل سر ششده از آب و زخا کاش
قابل سبوت سگت تا سگت کاش
چون چرخ نه از غامده حادثه با کاش

چون روح نه آایش از سیر منغاش
چون عقل سیر نه بتقدیس سیر او

بر دشمن پر دوست سیر اندیش
در دولت تو در ملک مشارک سیر است
سلطان سلاطین از فرخنده و زیزا
با شوکت و با حشمت از و تاج و سیر است

چون شوکت اسلام که از رو خدای
تج لک را با دولت دولت را سالا

آنرا که بدرگاه تو از صدق گذشت
خاک ره اگر بود کرامی جو کمر شد
شخصت سبکونامی در دهر سمر شد
رخساره نخت که ضیا بخش شد

هر روز ز روز و ز روز گزرا سینه
پس چون ز فروردین به ساخت کلنا

از قدرت و دولت نشوئی بر که مغرور
بی تهر ز تو دشمن قاپر شده مقهور
در دولت و ملت بگو نامی مسهور
ملت ز تو آسوده و دولت ز تو مسرور

ترک کرامی کهر ناسیت از نور
زان پوست که رای تو بود مشرق انوار

کس نبود فهم سخن چون تو در آفاق
ادراک معانی را چون آتش صراق
با علم و حیا جفتی و در فضل و نیر طاق
در بخشش بصری بر سائل شاک

در مدحت تو کلک کلید در آرزاق

چون شکر که شد لازم او نعمت دوا

من بنده مسکین که شدم بر تو شاخون
ران ملح آوردم نزدیک سلیمان
یا قد بصر ابدی ازیره کبرمان
یا ز سر معدن یا در سوی عمان

مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان

هر باز کجا آری و خورشید پرانوار

تا بجز چون وصل بود انجمن آرا
تا حسن چون عشق بود بادیه پیا
تا همدی کلخ چو خارا است روا
تا پستی می نی چو خار است غم فرا

تا مرغ سحر نی چو غراب است باوا

تا صحبت یار است نه چون غم در آوا

با صدر جهان شاه اقبال قریب باد
در مجلس سیران و همان صدر نشین باد
سر تا سر آفاقش نور زیر کین باد
در خط خدا و مذ زمان باد و زمین باد
در ظل حجاب ازار ملک ناصرین باد
میر ملکانشاه جهانگیر حجاب باد

این دو قصیده از رضوان است که شرح حال وی در درج افغانی ذکر شده حسب الامر

جناب جلالتناجی اذکار اشرف الفخام عظم نوشته

ای خلیل دل بقرابانگاه اگر جوان کنی	عالمی مسک بجو لا نگاه خود قربان کنی
در تو هم یک حجر بیند هم قدرم	طره چون تاب سازی هر چون با کنی
پورا آرزوستی اما ز روی ایشان	دشت اهورا ربیع بنسبل در چکان
کعبه سان در عید اضحی عابیه از نوس	تا بغاسق مشکل کیساله ره آسان کنی
عمر جاویدان کسی اچشمه ز فرم اند	توزلب مارا قرین عسرجا ویدان
عاشقان خویش اور کوی خود آوازه	تاز هر سوناله لستیک بر کیوان کنی
هم من کا نذر فنون شعر هستم اوستاد	پشترزان شاعران شاید اگر احسان
تا نکات شعر آموزم ترا در روزگار	کز نشید خوشترین بدخته صد دیوان
پس سعی شاعری بر عید اضحی چون	خویش را مداح صدر عظیم ایران
جناب ای قبله آمال و اکهف امام	کز صفا خود کعبه چون جایی در ایران
نعمت یزدان قونی مرخلوق را از خلق خود	هم تو میباید که سکر نعمت تزدان
ارشم لطفت را ظاهر نمائی یک ستم	قیروان تا قیروان چون روضه رضوان
وز سموم قهرت ار پرو جهان کیسرا	و بر را مصداق کل من علیها فان
و او یزدانت فرا صفت در نور جمهر	تا ملک اندر ملک را خم و نوشوان
پس چو کچینر و ز حسن و داستا نهانان دست	تا ز کلکت کا رینخ ریشتم دستان
بس نیاید ویر در دوران کج ار کلکتان	ملک تزدان قومی چون دولت سلطان
هر کجا قبطی صفت بینی عدوی ملکستان	کلکت خود را چون عصای موسی بران

ابرینسان کر کند با گریه جودی گاه گاه
 زندگی میکیرد از سر باز همیرد ز شک
 عاجزانی از شمار جود خود می گرجبا
 وقت آن آمد که در هر کله از امن خویش
 آن بلندی پایه قدر ترا خواهم که تو
 بر تو سپرده است بیشک زان کاز ابوال
 چون شو دگر بخش موری بدار در
 ای سحر معدلت پیدا نمی بسیم که تو
 در محال اطاعت چاره نبود چون
 حق گو دارم مکشم بجوی الابر عدوت
 از تو خوی احمدی بدست در ملک
 بجز دست آمدولی او دانست باز
 نه بهر کس بر کسی گز خیل بد خوانان
 هر که خضم شیطانت و شمر من به با
 تا بگردد گنبد کرده بگردن

تو ز دست خوشتن خندان و خندان
 استیمن بر تربت افشین اگر افشان
 سهل بتوانی شمار قطره باران
 چوب کف کرک را بر بیت چوپان
 مرزحل را بر سپهر معشین در بار کنی
 رفت بی مهابا اینان که بر انسان
 ای که شیر میشه را چون شیر شاد روان
 ظلم را چون قاف و غمخوار زمین بهمان
 نهی نسر بودی که باید ترک این زبان
 ظنم آن شد کاین رعایت در حد
 پس بیاید اندرین معنی مرا احسان
 هم تو میباید مرا فر از مبدل
 تا از آن جو آفرین جان خوش
 خوشتر آید گز شهابی رجم آن شیطا
 حکم نافذ از زمین بر گنبد کردا

ناست واجب طوفیت است برای
 برخلاف خانههای خضم آبادان کنی

دیشب صبح عید علی آمد آن کنار
 شب بود در کمان شدم از ردافشا
 با بروی حمیده تر از شکل ذوالفقار
 ز انسان که بهر صاحب اینغید کامگار

گفت آن زمان رسید که سرخیل اینیا
 آراست منبری ز جهاز شتر گز و
 دستی دراز کرد و علی برقرار کرد
 فرمود هر که دشمن او دشمن منست
 پس پرده وی کنسید و دراز روی صید
 با حب او چو مادر ز می طفل کر سینه
 با بغض او اگر بهشت خدا شوی
 شاعر که گفته باشد یک بیت بیخ او
 تا خود پیدان کریم چه بخشد که میکند
 آن سید عرب را این دوست سید است
 مصباح نوز و رحمت قانون هر دو
 آن چرخ از جلالت او منبری از
 رو باشد ز نسبت او مرد شیر گری
 عهوش جزا هزار گنہ را در پیگی
 از بسکه مایل است بغض جانیان
 خود را کسی بدانش و خویش با فیه است
 ز هر که طب شناخت ز شکست
 ای صدر را این که پرورد در جهان
 تا ایزد آفرید بسیار و موزرا
 حق را کند حلیفه منبر مان کرد گام
 تا روز خسر نامة دین کند مهار
 بدری نرو می پنج بالاس شد اسکا
 هر کس که یار اوست بد انسان بر آید
 تا روز رستخیز در آید رستخیز
 عفران با فریده رسد تا فرید گام
 کوش شود سهموم و فرایدت شمر
 یا بد بخلد بستی از در شاه هوا
 اندر از ای مدحت او سیم زنی
 آموز کار شاه عم صدر روز گام
 قانون فصلع دانش و فنک افشا
 آن بحری از سخاوت و آن کوهی از قوا
 کویا شود مدحت او طفل شیر خوا
 دستش عطا منرای کی را در پندار
 خواهد که ز می کناه گراید کنا مکار
 و ریافت کشت عاخر و حجاره و
 نه هر چه بوی اشوب و مشک و آریا
 کردون پر چون تو کریم و زبر کوا
 قمر تو شد موز و عطای تو سید

که فی المثل شست پلنگ است سینه زنا	مرا من تو چرا که آهوی گسند همی
ناخن بگل و اس کند شیر مرغ غرا	تا از عدالت در دو سینه بهیر
تو دین قوی گسند از خانه زنا	تو کین بون بر بده از خاطر ترشد
عارار داشت طبع من استعنا	این مطلع قصیده سزای تو یاتم
ای پیش از آفرینش و کم ز آفرین	ای کاینات ابو جود تو افحن
هم خیره پیش عقل تو شد مغرور سیم	هم تیره پیش ای تو شد روی آبا
سکوت شنا خند محبان بر دبار	هر چند سیکونی تو دپاکی تو را
اری محک شناسد قدر ز رعای	قلب سیاه چشم کز تر شناسد
ما ز در پیش منی بس چون تو میکا	شاه جهان بشانان تا در رختخیز
نعت کز ترا ز این چه بود شهر آ	نیکوست کارهای تو از فرو تا فدا
دشمن تبا ه و دوست ترا آباد	تا خود اثر زد دوستی و دشمنی بود

هر کس که بدسکال تو باشد بدو ننگ
 سرش با دالمبذرت بر ولی بر فراز دار سرش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در برج ثانی در حروف مطلق
 بتفصیل ایرا ورده حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تاریخ ۱۲۰۰

آمد از عهد که ست دلبر	جاء کار زان در بیان بر
راست کفشی که آمد آتش صند	دل نطنار کان بدام آ
بناشای خال پیش شکفتش	رخنه عاشقان بکدیر
راست کفشی که گوی من عفت	بود و خالس به تیرکی جو حجر

سر و شکر

دست در حلقهای ریش	دل از آذگان زوده کیر
راست کشتی که حاجی است	دستها بر زوده بجلقه در
کرد نظار کاه بنشته	بسر زلف آن لطیف سپر
راست کشتی بر وز باد عیار	بر بنشته بساخ سینبر
ندان سر زلف کان تنزوم کرد	خمیه بگرفت بوی نافه تر
راست کشتی که آموختن است	خمیه من ختن شده است مگر
تا فتاز حلقهای طره او	روی آن با هر دو می بین
راست کشتی فروغ از بس	سوی پروان دو هفته مگر
رسته از گوشه بنا گوش	طرز خطی بگونه عنبر
راست کشتی بگوشه نشو	کرده تو قتیع صدر نیک
صدر اعظم بیکانه مرد عجم	قلم و تیغ را بد و منخر
راست کونی عطار دو بهرام	پرد و پرورده خواجه را در
کر تر از خسته کی باید	منظر فرخنده اش بگر
راست کونی فرشته کرده	فره ایزدی بر آن منظر
کف او چیت ابر بی گوشه	دل او چیت بحر بهناو
راست کونی جهان بود حوا	که از او ابر و بحر نیست بد
طلعت او بهشت را ماند	قلم و تیغ طوبی و کوش
راست کونی بسوی منکر خلد	حجت است از همین داو
فر سلطان و برای روشن	با خسر بر زینند بر خا و

بود و شهریار اسکندر	راست کونی که خواجه رسک
کار فرماهی کسور و شکر	ای خداوند خا و ششیر
دو جهانی تو در یکی پیکر	راست کونی که از کفایت
مردمی راست در دل تو مقرر	خواجگی راست برد تو مقام
مردمی اندر و بجای کهر	راست کونی دل تو دریایی است
چون شود رای تو بد و مبر	بکنند تیغ شاه صدف مگر
آن و این یک دعای سحر	راست کونی که ذوالفقار بود
چون یکی بر سپان بر صنوبر	در میخ تو دفتر می که دم
طبع من چون طراز و چون ستر	راست کونی که شعر من بسیار
چون بخیرم ترا شناسکستر	چون خیم ترا شناسانیش
از برای شناسی تو مادر	راست کونی که زاده است
بدن من پیش تو به شعر اید	چون چنین است پس چرا کهنه
از چو من بنده ستایشگر	راست کونی که خواجه سیر شده است
فلکت بنده و جهان چاکر	دیر ز می و میر با جلالت عز
به تو غر و کامکاری و مز	راست کونی که آفرید خدا
بر سر دشمنان فشان آذر	عید بن آوزت همیون باد
مر ترا عید زاده آوز	راست کونی که تنیبت گوید

این قصیده جواب فرخی است

دوش متوار یک بوقت سحر

در تهنیت عید صیام عرض کرده

چو من بیدم بر آسمان هلال صیام	بر آن شدم که از آن پس ذکر بگیرم
بدست توبه بر آنم زد دست فلک	میان شهر بر آنم سپارسانی نام
هلال عید چو دوش از فلک پدید	در آمد از درم آن لعبت لطیف
بیک کر شمه تبه کرد زهد و توین	پیر آنچه بچشم سی روز شد سر اسیر خام
شدم بعشق و مستی فسانه باو	چه در میانند خاص وجه در میان عام
چنان کریرم اکنون ز پارسانی دین	که زهد در زمان از روز و پار سحر عام
بهار و توبه مرا بر خلاف هم خوانند	یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و دین
کردم از پی تعظیم سروان سی روز	نه عاشقی بدست و نه زاهدی تیان
مرا درست شد از توبه بر سنگ خوش	که میت توبه عشاق را اثبات دوام
سیر زفته بهار روز در آید عید	کجا نام که حرام است می درین ایام
کون چه باید زود و سرو و نقل بپزند	ز شام تا که صبح و صبح تا که شام
بجتریم بساط و بوسیم داو ساط	سپا و منقر ازادگان و صدر کرام
عمید عالم و عادل که در مصالح ملک	نیاز پذیرش مهین عیلام
میان تنزی و استکلی است و راحو	چنانکه بود خوبی مصطفی علیه سلام
خدای کونی در خاطر زدوده او	ذکای تیر نهاده است و قوت برام
بزرگ خانه بی طاعت شهنش کرد	هزار سال ز طاعت رمید کار آرام
بساکسا که بصد کج زر کشت مطیع	مطیع کرد و مسح نه باه و سخام
نگاه کن که بن بر چه مایه رخ نهاد	ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

که شد عزیز بدوین ملک یافت قوم
 که با داد و اما جاودان قبا و دوام
 بنظم لکسر و تعمیر کنج کرد و دستام
 اساس ملک قومی تره نندز که سیام

کجا بخوابد در بحر و بر زندا اعلام
 چو ما هر اکیوا کب چو نور را بظلام
 فرو شمر و ندانم خصایل تو کدام
 کجا سخاوت باید سخی تری ز غلام

بیه نفوت تدیر تو ز نسد حسام
 هر اکنسی که همد بر خلاف رای تو کام
 ز اہتمام تو ملک عجبم گرفت نظام
 بفرخی نشین و خسترمی بخرام

چه سیک در مکرری شاعران این ایام
 ز سغرمش شان رفته است خاشنی بکلام
 کھی که تیغ فصاحت بر آورم ز نیام
 بیوستان کل سبب و سکوفه ز مادام

عدور سیده بجان و ولی رسیدہ کام
 ہزار عید مبارک در آیت بسلام
 ترا بصدر وزارت همیشه باد مصتام

چنان میان دولت نهاد عہد تو
 بچنگ و صلح بقا و دوام دولت خواست

کمون مشعل جہت کشت فارغ دل
 سپاہ و کنج و چندان کند کہ بدین مش

منو و بر ہمہ شانان کہ شہر یار جہان
 ایاترا ہمہ خواجگان کیسی فضل
 ز بس خصایل مکیو کہ بر تو کرد شدہ

کجا کفایت باید ز فضل کافی تر
 بعون رامی تو میران حصار کجا کشید
 بلغریش آید و با سر در او قد برین

با احتسام تو دین عرب فرود جمال
 قومی ستادی در پاس ملک و یاری
 بزرگوار عہد اگدا می طمع پسند
 دو سغرمشیرین در ملک قضیدہ کر کو

بہ پیش ہمیں کر عنصری سپر فکنند
 ہمیشہ تا چون با کوشش بکیوان سکنند
 سکفته روی چو کل باوی حثیت تو

بود مبارک عید تو و بہ پرورے
 ترا بقصر صدارت ہمیشہ باو مقرر

وله ایضا

نکار من که به تیره است پیش روی رخسارش
 شود آتش بد از عود و ماه از منغ و در آتش
 اگر عود است لطف تا بارش سرش
 و را بدون منغ را ما در زلفش قطره
 در آن نیما صم چون بوز دار در روی
 ز سخنانش دل مکن زندان در چین
 و کر از من دهنان شبی در خایضمان
 فری از روی نیم افروز و آشنی
 تو پذاری کی حور است کز خلد برین
 امیر المؤمنین جیدر علی داماد حضرت
 بود در کردن دل کم از کونی افلاک
 غلام ز کنی و رومی نباشد خواجه خود را
 بحراب اندرون انگشتری بخشود سال را
 بحر جیدر که بخشود است سائل او در
 چهل تن مهبان خوانند او را یکتار کمان
 و از آمد چو فرود اما دادان هر یک
 سگفتی راستا بدندش مال معجز
 بدیشان کجاست سخنبر که من هم چون سب

تا ند سرخی از لب عاریت لعل رخسارش
 چو باد از روی بر باد سر زلفش
 چرا چون عود بر آتش دل من کشد
 چرا از چشم من جاری همه ساله است بارش
 چرا بر من جهان تاریک دار در روی
 شنیدستی کز قاری که آریم است ز یادش
 سوم بر روی زلف او پیام سخت است
 فری آن چشم خواب بود آن سحر فراد
 علاج دلی حق فرستاده است رضوا
 که هسند آفرینش قطره از بحر اجسادش
 بود در موکب قنبر کم از مور می سلیمان
 بد انسان بنده فرمان که فرودش از
 میدان خصم را چون است شمشیر بر افشانش
 بد میان جام و شمشیر در محراب و میدان
 تمامی پذیرفت و نشد بیرون از او
 که امشک سحر که دایم در خانه میمانش
 ز سر این سگفتی یک یک کشید
 بنزد خویشین مهبان می دیدم بدینا

فرود آمد در آن هنگام حیرت آمیز
 محیط است بدین خوبی مردم بر تو کبریا
 نشسته بود روزی مصطفی جبرئیل از
 چو دیدش حیرت زجا که جبرئیل
 بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نبی
 پیاخ گفت جبرئیل که چون جبرئیل
 از او پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
 من این دادم ز عمر خود که حق است یک
 من اورا سی هزاران بار دیدم شد طالع
 کبک آری شناسم حسب حدیث نمود
 در دو قسم دو برهان مقدم را احاطه
 الایمانی باور تو بودی تو بودی نوح
 خجسته عیدت امروز شاه و حواجه
 کی با حجب دایه فشرده شیر در گام
 کی با خاندان مصطفی چون کعبه خدا
 کی بر قبضه شمشیر و بستانه سرور
 خداوند اتو این صدر فلک قدر ملک خورا
 معین دین اورا ناصر الدین و دین
 بنشین پنچسین شعری کنج شایگان

و از عرش مہمان بوی و پیش پا کن نزدش
 قدیم است بر آسائے کمویم با تو بر
 درآمد مرتضی از در در و آرامی
 چنان است خدمت را که بنده شایگان
 جوانی را که خود کند شسته است خدا
 که من بوی بستم از آغاز شاگرد و بنا
 کبک می نیم آگاہ از آغاز و پیمان
 که سازد از پس برسی هزاران سال
 بنی کفایت شایگان کنون منی فرور
 ہمان احقر در اینجا دید جنہ ماند و چرا
 بازار زہر مکرمت و در ہم کویت
 در آن بیامی ہنسا و تو بر ما مذبح طوفا
 یکی در صفہ شایگان بر صدر دیوانش
 یکی از ہر تو ایرد سر شسته آخیش
 یکی بر آفتاب و ما چہ نور ایمانش
 یکی در پنجه تہ پر چون موم سند
 تن آسان از زیر سایہ سلطان
 کہ با دایم درین جہد بہر حالی کبک
 کہ بنود چارہ کنج شایگان از در و چرا

سامانی مکہ

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً بکارش یافته این قصید نیز
ارزوی نوشته میشود

ای چهره لعلروز تو فرخنده تر عید
عید عذیرا آمدن فرخنده و سعید
جشن خدا یگان چنانست این عید
شکرانه سه عید نوشتم بجز عید
کار آدم از چشم و آسوده از عید
زا خلاص شاه دین و خداوندگار

خم خم بیار باده که عید غدیر چشم
من باده خورد و خواهم ساقی برطلو خم
یک خم باده نوشتم و کردم ز خویشکم
نشناسم آنکه از خم باده غدیر خم

و آنکه بر من آری پیاله دوم

تا نوشتم و سرایم این شراب آبدار

ساقی بیا که موش و مسکین کلاله
ابو چشم و از رخ زرخشان غزاله
عید است تو بشادی و عشرت حواله
و اندر لباس شادی مانند لاله

با خم بیار می چه بگر پیاله

خم ده پیاله چیست بر مرد میکیا

امروز جای آب باید شراب خورد
آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و بیا کند آب
باشایدی معاینه چون آب خورد

بس از لب و دامنش شد و کلاب خورد
تند و کلاب باشد منجواره را کلاب

عید است و بسجده منما کرتوینا برک صبح کن ز می ارغوانیا
 زان می که کرچه پاره کنی فسانیا کرد و بروشنی چو سهیل مایا
 و از بوی خار خشک کد ضمیرنا
 کر نغمه از و کذر و بر خشک خار

ای شوخ خلخی بد به آن خاری سرا چون چهر خویش خیره کن جسم آفا
 از رنگ و بوی همه گل و منجی همه کلا معجون تلخ و شیرین تیج کیب ناروا
 رخسار ترا شماره و روسترا آفا
 چون رای مهر پرورد دستور روزگار

صدری که نیست در همه کیتی نظر تو چرخ نیم ز پایه جایش نشسته
 جودش به هر قصه حاتم نمود تا وی شده است صاحب دگر ملک
 رشک بهار کشته روی از وی باده
 آرمی حنین بیاید در ملک شکا

خواهم دهم کرازه او صاف باید مرا افزون ز همه خلق شرح
 بر فرق فرقدان بودش نگاه در روز طلعتش خویشهای هدیه
 ورزید هر که با وی از روی جمل غده
 کردش شهر نشین و نمودش ستاره خا

اسکندر و کشته و این صدر استان دارد هزار همچو ارسطو بر استان
 رای آنچه زود مراد و حکم و ضامن کار آنچه نمیکند هم با مذبتان
 زانسان که بر بشوید او را با از نام و دانش و زرای رزکوان

صدرا سپهر بنده و ایام رامت
و اینک بدین سکه شوکت بام

تیمانه بگه گردش دوران بگام
از تبه بر زکنت بد کردون مقام

دست دعای خلق جهان دوام
بس کار کرد عاست در ایام برقرار

صدرا دولت تربیت خلق عاشرت
در شعر من سیرت ظن خلایق است

وین کار بر از زبان تو بادل مطا
کرز آنکه مدعی پینس قول صا

کن قطع این زبان که سخن جد سار
در فی بنای تربیت ساز استوا

تائیت جلوه در بر خورشید ما
تائیت چاره از سپهر او شام

تائیت جوش در دی و همین کما
تائیت جذب کما بر باغیر گاه را

تائیت جز بدست تو از من بگما
تست تو جاودان و بقای تو مایه

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در فوج ثانی در حرف میم گذشت تصدیق است

بصدرا عظم فرخنده گشت عید
همان عذیر که فرخش درین شد از کما
چنانچه عید عذیر از وجود صدیر کبر
همان عذیر که قدرش درون شد از کما
بمان عذیر که سپهر اندر و بگزید
بامر حق بخلافت امیر کل اسیر

علی و خدایا که از پروردگار
بصطفی زحق اندر حق است

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما
خدیو خط امکان که عهد معهودش
می طبع طاعت او هر که از بسا و جا
در مدینه علمت و میت ز آمد و

شستار چشم حسرت سپهر میر
چو آن بخلوه در آورده است عالم بر
رهین منت او هر چه از غنی و فقیر
بجز دوز بهر در ز احتیاج گزیر

ز مهر او ایشک با هر چه دوز در سپهر

ز قدر او شری با هر چه در سپهر

ز دور و هر نیز سوز و آتش او سبب معش
شای او توان گفت از فروزی فکر
مصور است مقصرا از آن در او صفا
اگر چه در فن نظم است بعد از سما
بما که رفت بحکم ملک با مرو زیر
ز برج و باره و دیوار و خاکریز کج

ز جور صرخه نیندیشد آن کس و است
بر آسمان نتوان بر شدن بکس کج
که نیست ممکن امکان شای و بی تحریر
اگر چه در فن نقش است بی بدل
ز روی ملک سهری تا سهری که تصویر
فنا و است بر غنچهش ز با لایز

ز نهمش با در فایز و سون و بجد و ادک

بچاییت مصلی و خورجا

ز آنچه دیده و شنیده نقش و ثبت آورد
چنانکه مورد تحسین و افرین کردید
حجته ناصر دین شاه اکبر از ایت

بغرض رسامد از تفسیر و ایز
ز بهمال شهنشاه بی نظر وزیر
ناید آیت نصر من اللهش تفسیر



جهان جودت و حودا که پیش و پیش
 پیش طبعش دریاست در سهار
 یک تو همش افاده صد هزار
 بزیر سایه بذلش کو براحت و راحت
 نهی وزیر ملک صدر اعظم ان ملک
 بین دولت و دین که فاضل روی
 بتو جودش کا مدقرون ز حجیم
 یکی سکه سفال است که جی جهان
 ز مطیع غمش روز کار اجری جو
 جهان فر و طغیان که استما شرح
 برات کرد مسخر یک اشاره که کر
 اگر چه این سخن اندر لسان انسانست
 ولی بحسن جهان سروری ندید
 ز خانه که شود بیخ خلق او مرقوم
 فروغ اختر لامع شود از آن کشتا
 الا بهر چه ز عهد غدیر مستهاست

بر سنگ مانده معادن کور و کور
 بزود بذلش دریاست در سهار
 یک تعرضش افاده صد هزار
 بطل ریاست عدلش جو ان معوت
 ز خلق و خلق دهد فخر بر صغیر و کبیر
 عیار چاه و جلال افکار راج و
 پیش رایش کا مدعیان جو هر پیر
 یکی فرود خیال است طبع حرج ای
 ز سفره کرمش کانیات روزی کمر
 ندیده است و نه پند چنین خیر و نصیر
 کند اشاره دیگر جهان شود غیر
 که کی مخالف تقدیر میشود تدبیر
 که کی مخالف تدبیر او شود تقدیر
 بناء که شود وصف خلق او تحریر
 شمیم عنبر ساطع شود از تن سطر
 بجان شیوه اشنی عشر ز خورد و کبیر

سر تهنیت شود صد بار عید غدیر

دوام دولت پیدا ایس فون از ان

نشار مکر

۵۶۲

نشار اسمش میرزا محمد نجاست که شرح حالش در حرف نون تها یک گذشت این دو
قصیده امولف حسب الامر در اینجا نوشت

دو خرمایه آسایش آمده است و رفاه	قوام شرح رسول و دوام دولتشاه
یکی ز تیغ کج حیدری گرفتار	دگر ز راستی رای فخر ملک و سپاه
نخست شخص جهان صدر اعظم ایران	نظام ملک کجبان تاج و تخت و کلاه
ز رای روشن او روی اعقاب	زعطف و امن او دست آسمان کوتاه
ببین او همه بین یسار او همه سیر	جناب او همه عز و جوار او همه جا
ببرد صولت او مار حمیری چون	بپیش همت او کوه بویس خوکاه
شمار قهرش رسک خار چون کند	ارژنما زردی بغیر دو و سپاه
سیم لطفش کز بر زمین شور و زود	بروید آنجا پوسته جان بجای کجا
ز یک اراده او پشت ملک است	یک اشاره او خصم دولت است
بروز حادثه دهر ملک از روشن	چنانکه در شب تاری جان زرتوماه
بما ره کار قضا در مثال او مضم	همیشه یک نظر با حسن حال او همرا
شای اوست بر اهل زمین شود عمل	ولای اوست بخلق جهان خسته پناه
اگر برده عاصی بود قهرش حرز	نیازموده بشویندش از صحیفه کناه

فرز عالم بر تبتیب خسته

ولی بیشتر دشان کسی با و آشنا

دنی بزرگ بودی که پیمان زیند
اگر چه نیست فرز انجان جان جان

میان او و نوکر بخردان همان فرست
 رضای خلق بر حسن فطرتت ^{لسل} دید
 تبارک الله ازین خلق نیک و خلق
 چو آفتاب دلش هر زمان در بر تو
 چو نور ایمان از طلعت سعادت
 توان شمردن او صاف او بطن سخن
 غبار عزت او بوده سجده گاه رو
 سگفت نیست که ز سیکونه در بیطن
 خدا فرشته قدرش خدا فرشته ترا
 خدایکا ما خرسند باش تا با بد
 جهان بگرد جان بخش و حکمرانی کن
 مرا پرور که ز تو نظم من بجان
 عزیز لجه اندوه و دولت است
 ولیک در همه احوال شاکر است و صبوری

که در میان عدو و شیخ راست باش
 صفای خلقش بر صدق نیت است
 بشر بطینت او لا اله الا الله
 ولی نخته کسی از ضمیر او آگاه
 نشان بندگی او عیان بود چنانچه
 توان گذشتن اگر ز عرف بحر را
 حرم حرمت او کشته توبه گاه شفا
 شد استنانه او خلق را پرستگار
 همیشه خلق پرستیده اند بی اگر
 هزار عبد حسین بگذران بخت و جان
 بزیر سایه اقبال ناصر الدین شاه
 هزار سال و کر نام نشت در افواه
 کرش بخیر و لطف تو دست و پای
 دعای شاه و ثنائی تو حسب و کفایت

وله ایضا

طرا ز منداقبال و آسمان کبریم
 خسته طینت و روشن روان پاک
 همیشه خرم و سر سبز باد و در کنتی
 ز رای و دانش او ما دما زمانه بود

سکوه دولت و دستور شهرار عجم
 شود خصلت و فرزند نیک و نیک
 سپرده باد بدست اندر شن نام
 بنامی دولت و بارزوی ملک حکم

بر آستانه قدر بلند او نرسد
 سحاب لطف وی از سنگ شکر کج
 بنان و کلکش آن کرد در زمانه ما
 چو صیقل دانش او را سفید صرخ
 خدا یگانا آورده ای که شسته ترا
 توان یگانه دهری که رامی و سن
 ز حکم و دایره انقاد و نکت
 ز حادثات مان ای نور آگاه
 نفاذا مر ترا بسته احزان کاین
 توان گفت کسی را از خلق تا نظیر
 شی روح خویت نجواب دیده
 کی بساحت خلقت گذشت تا سحر
 هر آنکه خواند ز دیوان دانستی
 چو حسن رخ لیلی مغرب خرد
 چو نسا در معنی بچو معنی لفظ
 ستم خلق تو در روز کار ما کو
 بدین ایستایش کند شام و صبح
 حخته باش که ریات دین دولت
 گذشت آنکه ز ما سازی زمان
 اگر روز چیا هست و آسمان سلم
 سنان قزوئی ز ابر بر چکا ندیم
 که در زمان کیان تیغ و بازوی ستم
 بدانش همه پیشیان کشید سلم
 بجلوه گاه شهود آسمان ز کرم عدم
 ز راهبای همان ماه در میان سلم
 بسر در آمد هر گاه و برون بنا و قدم
 بواقعات جهان قلب روشن سلم
 جلال و قدر ترا زاده آسمان تو ام
 اگر تو اند بودن جد و شجرت سلم
 میان خلق سمر بود کلستان سلم
 حدیث خالیه را شهره کرد در عالم
 فسانه یافت پس آستان آصف حم
 چو صبر در دل مجنون بدست سلم
 سرشت طینت و محبول طبع سلم
 نمونه ایست ز انفاس صبی سلم
 ستوده ذات کرم ترا سپاه خاتم
 ز نصر پر من افسح کرده رحم سلم
 عروس بخت همی بود با یکی سلم



ز آستان قزین پس جدا نخواشد
 خجسته کلک قصا منصب یا خلق
 سخن کز او پندار و فال بنک ما
 هیچ عهد پزورده یک تن ازین
 درست قول و کوفظرتی و پاک سرشت
 چنین کسی بریاست سزاست جای
 الا چون بجز بر فی است در میان
 بنزد رای تو چون دزه بود خورشید
 همیشه بادل شادان جان و کام آن
 شراب بیغش و آواز خوش زدن
 که نیک مسکن امن است با حرم
 بنام نامی این دو دمان زده است
 چنان گیر که خود نکته مزار و کم
 بر ایتی تو تا پشت آسمان شد
 هیچکوی کسی از رفقه از تو هم
 خدای خوا پس که راحت نی آدم
 الا چون خور بفرغ است در زمان علم
 پیش طبع تو چون قطره بمن ایگو
 خجسته خاطر از کر و غم مباد و در
 بدین مشابه که اشعار من ز داغ هم

ولی طراوت شرم زمین بدست
 از دو غایم بوطدا شستن با هم

کلک در احوال مؤلف است

سید زاده

سکک در احوال مؤلف است که مخلص شعبری است

مؤلف را حال مضمون **الْمَرْغُوبُ الصَّغِيرُ مِنَ الْفَلْبِ وَاللَّيْثِ**
از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
اسم ظاهر و سلسله نسب وی مشهور است برکنان اسلام و اسپین
شیخ زاهد کیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکره معارف عرفاست
اسکندریکت فنی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحاً
مینماید چون حضرت شیخ در کیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و
احفاد وی همه در کیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیه باطن پردازند تا شیخ محرم
شیخ حسن پیدا و تیرگی از آقا بروا قطاب اهل باطن و در کیلان متوطن
بود تا آنکه شاه غنصران پناه محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت
قاجار است قبل از جلوس مسمیت ما نوس شرف اندوز ملک کیلان
شده ملتزمین رکاب نصرت امثال مقامات شیخ در ترک دنیا
و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض را همی بپوشید
داشته خاطر اقدس پس میل بملاقات وی کرده و روزی تشریف
فرمای بقعه شیخ شده از صفای باطن و تائید است خدای و عده
سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
جایگاه نیز عهدنامه که بنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن حجت